

مریم پیروند

سجده

Ghazal_shmdi

آن شب

"بسم الله الرحمن الرحيم"

آن شب فکر میکردم

که دیگر هیچ نیرویی برای دوباره عاشق شدن ندارم

و هرگز لب به خنده نخواهم گشود

و دنبال هیچ سودایی نخواهم رفت...

اما هرگز خیلی زیاد است

این را در زندگی طولانی‌ام بارها آموخته‌ام.

یزابل  آلوده

#پارت_اول

بعضیا می گن زندگی شبیه حباب می مونه، گاهی اون قدر
بزرگ می شه و بالا میره که تو رو به خوشبختی برسونه
و گاهی در عرض یه چشم به هم زدن می ترکه و تمام
آرزوهاتو به نیستی می بره.

حباب من در این لحظه ترکیده بود، طوری که جسم و
روحم داشت به یغما می رفت و من فقط مثل یه مرده به
مرگ زندگیم و آرزوها نگاه می کردم.

لگنم به قدری درد می کرد که نای تکون خوردن
نداشتم، از بس تقلا کرده بودم و جیغ زدم صدام دیگه
از گلوم بیرون نمیومد.

تمام تنم درد می کرد، پاهام، شکمم سینه هام، کسی داشت منو غارت می کرد، کسی که وزنش به سنگینی یه ماشین بود و شاید حتی دو متر قد داشت، هیکلش هم عضله ای بود و به نظر می رسید بیشتر عمرش رو ورزش کرده باشه.

تنش تندتند و به سختی روی تنم حرکت می کرد و منو مثل موج های دریا تگون می داد، حرکاتش سخت و خشن بود برای منی که اولین بارم بود داشت وجودم رو به آتیش می کشید.

تمام این دقیقه ها رو جیغ زدم، تقلا کردم، مشت مشت به تنش می زدم و التماس می کردم دست از سرم برداره، اما اون یه معلوم الحال الکلی بود که بخاطر مستی حتی

حالش نبود داره چه غلطی میکنه، اصلا اون کیه که سر
از خونه‌ی برادرَم درآورده؟ نکنه دزده... دزدِ این مدلی
ندیده بودم، دزد دزدیشو می‌کنه می‌ره پی کارش...
اما این اونقدر راحت و طلبکار بود انگار از قبل باهام
هماهنگ کرده باشه و منتظرمه...

غروب با دسته کلید یدکی که میلاد پیش مامانم داشت
وارد خونه‌ش شدم تا خونه‌شو مرتب کنم و براش
آشپزی کنم و همین که پامو داخل خونه گذاشتم و
کفشامو درآوردم، کسی توی تاریکی مقابلم ظاهر شد،
بوی الکش داد میزد حسابی مشروب خورده و مسته.
با صدای خشن و زمختی، طلبکار گفت:

-هرزه کوچولو می‌دونی چند دقیقه‌ست منتظرتم تا
بیای.

قبل از هر واکنشی از طرف من و شوک سنگینی که
دچارش بودم، لب‌هاش لب‌هامو پوشید و منو توی
بغلش بلند کرد و به طرف اتاق میهمان خونه‌ی برادرم
برد.

کتکش زدم، روی شونه‌هاش می‌زدم، لب‌هاش رو گاز
گرفتم و توی دهانش غریدم، ولی در نتیجه با یه سیلی
خفهام کرد و به من گفت:

-چته پتیاره؟ چرا همچین می‌کنی؟ مگه نه اینکه اومدی
حال بدی، پس حال تو بده پولتو بگیر گورتو گم کن.

خدای من... اون منو با کس دیگه‌ای اشتباه گرفته...
نکنه خونه رو اشتباهی اومدم ولی نه باینکه اتاق تاریکه،
اما می‌تونم تمام وسایل و چیدمانِ اتاق برادرمو تشخیص
بدم.

من خونه رو اشتباه نیومدم ولی این دیوونه‌ی مست
معلوم نیست از کجا سر درآورده و داره در مورد من
اشتباه می‌کنه.

با یه ضربه محکم خواستم حالیش کنم من اونی نیستم
که فکر می‌کنه.

با پام به شکم و سینه‌اش زدم.

پاهامو گرفت و ضرباتمو مهار کرد. زورم به قد بلند و
هیكل عضلانی‌ش نچریید و اون به راحتی روم خیمه زد.

#پارت_دو

هر کس دیگه‌ای این موضوع رو برام تعریف می‌کرد،
شاید اصلاً باورش نمی‌کردم، اما اینکه خودم توی
خونه‌ی برادرم، توسط یه ناشناسِ مست، مورد تعرض
قرار گرفتم، چیزی بود که در اون لحظه دچارش بودم.

نتونستم از خودم دورش کنم. تکه شدن لباس‌هام
توسط دست‌هاش مثل چاقویی بود که هر بار جایی از
تمو زخمی می‌کرد.

گریه می‌کردم و جیغ می‌زدم به این امید که شاید میلاد
از ماموریتش برگرده و این حیوون درنده رو ازم دور
کنه.

اما نه...

همه چیز با جیغ بلند من و دردی که توی تنم پیچید، به
وحشیانه‌ترین شکل ممکن، سپری شد و به هزار تیکه
تقسیم شدم.

محکم به تنم می‌کوبید و نفس‌هاش و زمزمه‌هاش توی
وصف می‌شدن.

با لذتی که داشت از تنم می گرفت، بی شرمانه ازم
تعریف می کردم.

هق زدم، نالیدم، تقلا کردم ولی هیچ کدوم نتونستن اون
هیولای قوی هیکل رو از روی تنم جدا کنن.

-دلم نمیاد تمومش کنم دختر، تو بی نظیری. انقدر
داغی که نمی تونم جلوی خودمو بگیرم .

نفس بلندش با غرش مردونه ای که از ته گلوش بیرون
داد، توی گوشم بازتاب شد، انگار به چیزی که خواسته
رسید و تنش آروم گرفته.

ولی من به پهنای صورت اشک می ریختم، حتی توی
تاریکی نمی تونستم تشخیص بدم قیافه اش چه شکلیه و
کدوم ناجو و نمرديه که این بلارو سرم آورده.

کنار گوشم نفس زنان پچ زد:

-چقدر تنگی تو دختر، انگار قبلاً با یه مِشت بی‌عرضه و

بچه خوابیده بودی که حتی نتونستن درست حسابی از

خجالت بدن خوشگلت دریان.

دست کثیفش رو روی سینه و بدنم کشید و تشکرآمیز

و تحسین‌برانگیز گفت:

-این بدن و باید ستایش کرد، تا قبل از تو فکر می‌کردم

بهترین پارتنرها رو دارم، تو زدی رو دستِ همشون.

توی شوک و غم، بوسه‌ای به لب‌هام زد. اصلاً توان

حرکت کردن نداشتم. اشکام از گوشه‌های چشمم به

طرف موهام ریزش کردن.

-بهترین بدن و داری، از این به بعد فقط به خودم حال
بده، نمی‌خوام بدنِ فابریکت بره زیر دستِ یه مشت
اوز گلِ ناشی، نتونن از پیشش بر بیان.

بوسه‌ی دیگه‌ای به گردنم زد:

-خیلی حال دادی... پاشو یه چیزی بخوریم، خودتو
آماده کن واسه دورِ بعدی، امشب تا صبح می‌خوام
گلدونِ قشنگتو...

-بهم... بهم تجاوز کردی.

خندید:

-مدلت اینه؟

از روم بلند شد و صدای پوشیدنِ شلوارش اومد:

-از فانتزیه تجاوز خوشت میاد؟

پقی از خنده زد:

-یه دوس دختر داشتم این مدلی بود، هر وقت
می خواستم بک***مش یه جوری رفتار می کرد انگار
دارم بهش تجاوز می کنم.

-کثافت تو... تو واقعاً به من تجاوز کردی.
-توام خوشت اومد... ناله هات هنوز تو گوشمن.
می دونی چقدر برام خ*س بودی.
چطوری نفهمیده گرمی و خیزی بین پاهام خون
بکارتمه!!

-دوبرابر بت پول می دم امشب تا صبح با من باش.
می خوام تا صبح جرت بدم توله... بدنت محشره.

تعریفش از بدنم حالمو داشت بهم می‌زد. حس کردم
می‌خوام بیارم بالا، عوق زدم. نفس بریده زمزمه کرد:
-حامله‌ای... نکنه الان با یا زن حامله خوابیدم.

حرص، نفرت، سرشکستگی، بی‌آبرویی و رسوایی همه
به یکباره توی تنم جمع شدن و با گریه جیغ زدم:

-خدا لعنتت کنه عوضی... تو این‌جا چه غلطی می‌کنی؟

اصلاً تو کی هستی که اومدی خونه برادرم این بلارو
سرم آوردی؟ تو حیثیت منو سوزوندی، بدبختم کردی،
اگه داداشم بفهمه، اگه مامانم بفهمه زبونم لال سخته
می‌کنه.

-چی می‌گی تو؟ تو... تو... تو کی هستی لعنتی؟

صداش لرزید. عقب رفت. انگار بهش پاتک زدم.

هول کرده داد زد:

-یا خدا... یا قمرِ بنی‌هاشم... با توام، می‌گم تو کی

هستی؟

به سمت چراغ رفت تا روشنش کنه.

تنم سست شد، باینکه حالم اصلا خوب نبود و در مرز
غش کردن و سستی بودم، اما سریع به خودم جنبیدم و
پتو رو روی تنِ برهنه‌ام بالا کشیدم، چراغ روشن شد.
خدایا نه... خدایا این غیرممکنه... غیر ممکنه فردی که
ناموسِ منو لکه‌دار کرده باشه اون...

به معنای واقعی توی جاش تگون خورد و شونه‌هاش و
کمرش افتادن.

هق زدم. نالید:

-یا حضرت عباس... تو... ماهین تو... تو تو این جهنم

چه غلطی می کنی؟

چشماش مه گرفته شدن. چشمام سیاهی رفتن. نگاهم

تار و تیره شد. چطور ممکنه اونی که بهم تجاوز کرده

اون باشه!!

فکر می کردم یه دزدِ عوضیه، یا یه جنایت کار، یا یه

دشمن که می خواد به میلاد ضربه بزنه ولی اون...

دهانم از تعجب باز مونده بود، ازش در حد مرگ متنفر

شدم... معده ام سوخت، گلوم آتیش گرفت، می خواستم

عوق بزنم و این دردو بالا بیارم، من نمی تونم این شوکِ

سنگین و تحمل کنم، نمی تونم باور کنم کسی که جسم و

روحِ منو کُشته تا به لذتش دست پیدا کنه، اون باشه.

#پارت_سه

صدای داد و فریاد می‌آومد، صدای مردونه بود، کسی

داشت عربده می‌زد.

-به حضرت عباس من نمی‌دونستم اون کیه.

-تو به خواهرم تجاوز کردی بی شرف، چطوری تونستی
اینکارو بکنی.

این صدای میلاد بود و با شنیدنش روح از تنم پر زد.
بمیرم میلاد، کاش بمیرم ولی امشب و به چشم نمی دیدم.
از صداش نلرزیدم، از جمله اش لرزیدم، واقعیت و مثل
رعدوبرق به سرم زد.

به من تجاوز شده... اون عوضی که همیشه به داداشم
می گفت داداش و از بچگی رفیق جون جونی و گرمابه و
گلستان میلاد بوده بهم تجاوز کرد.

تنم رو از روی تخت بالا کشیدم، لگنم انگار دو تیکه
شده بود، با یادآوری پیچ پیچ هاش توی گوشم و تعریفش
از تنم به طرزچندش گونه ای از خودم بدم اومد.

می‌خواستم از این‌جا برم، ولی روی نگاه کردن تو
صورتِ میلاد رو نداشتم.

چشمم به لکه‌های روی تخت افتاد، لکه نبودن، بلکه
نشون از یه خون‌ریزی عمیق داشتند.

ملحفه زیر پام پر شده بود از خونِ بکارتم.

من چطور بهش اجازه دادم به تنم چیره بشه و

دختر و نگی‌های زیبام رو از آنِ خودش کنه؟

چطوری اجازه دادم دستِ حریص و نامردش به دنیای
قشنگم بخوره؟

هق زدم و با درد به اون خون که نشون از نابود شدنِ

زندگیم و مرگ دنیام بود خیره شدم.

صداها و امواج بلندِ صوتی‌شون توی سرم اکو می‌شد.

-به خدا به جونِ مادرم نمی‌دونستم خواهر ته... احمق
من اگه می‌تونستم مرگ و به این کار ترجیح می‌دادم
چطور فکر می‌کنی از عمد این کارو کردم، ما با یکی
دیگه هماهنگ کردیم من از کجا می‌دونستم خواهرت
سر از این خونه درمیاره.

-بی‌شرف اون نامزدِ مُسلمه، جواب نامزدشو چی بدم،
اگه بفهمه تیکه پارت می‌کنه.

-لامصب چرا نمی‌فهمی، مگه من می‌دونستم اون کیه،
مگه علم غیب داشتم، این دختره قرار بود دوستشو
بیاره، گفت اون یکی دیرتر میاد، منم منتظرش موندم،
چه می‌دونستم خواهرت میاد داخل، چراغا هم خاموش
بودن تشخیص ندادم مرگ گرفته کیه.

-لاشی فرق یه دختری با زن تشخیص نمی‌دی؟

-مست بودم احمق، خوبه با هم اون شیشه‌ی لعنتی رو

خالی کردیم.

هق زدم... عربده‌هاشون بالا گرفت.

میلاد: جواب مامانو چی بدم، جواب نامزدشو، می‌دونی با

کارت چه بلایی سر منو خونوادم میاری، خدا لعنتت کنه.

-من به چه زبونی حرف می‌زنم لامصب، چرا نمی‌فهمی

خبر نفهم، الاغ، حیوون، خودمم دارم سگته می‌کنم

چطوری این اتفاق افتاده، خودمم داغونم، به هرچی

امامزاده‌ست نمی‌دونستم اون خواهرته، بی‌شرفم اگه

دروغ بگم، بی‌ناموسم اگه می‌دونستم و خبط زدم، تا

دیدمش کپ کردم.

آره جون عمه ت... اون همه جیغ زدم بهت گفتم منو
اشتباه گرفتی من اونی نیستم که فکر می کنی ولی با
بی رحمی تنمو دریدی... پس حیوون تویی... تویی
وُریا...

#پارت_چهار

خودمو بغل گرفتم... مثل جوجه‌ای بی‌پناه گوشه‌ی تخت
کز کرده بودم و مویه سر می‌دادم برای تمام داشته‌هایی
که حالا از دستم رفته بودن.

مامان... مامان مامان منو فرستادی پیام واسه شازده
دُر دونت غذا درست کنم، خونه‌شو تمیز کنم، اومدم به
زندگی داداشم سروسامون بدم، ولی دوستِ عوضیش
دخترِ بیچاره تو غارت کرد.

نبودی ببینی چه جوری زیر دست و پاش تقلا زدم، هر
کاری کردم تا بی‌عفتم نکنه ولی اون بی‌ناموسی کرد و
ناموسمو لکه‌دار کرد.

هق زدم، صدای میلاد یک لحظه هم آروم نمی‌شد. داد
میزد، عربده می‌کشید، حتی کارشون به دعوا رسید و

صدای شکستن و خرد شدن وسیله‌هارو شنیدم، میلاد

جنون گرفته بود و دوست نامردش سعی می‌کرد

توجیهش کنه در مورد من اشتباه کرده، اول به آرومی

ولی بعد مجبور شد اونم مثل میلاد داد بزنه، عربده

بکشه و غیرت خودش رو به سخره بگیره برای خبط

بزرگی که به من زده...

میلاد که با تحکم گفت:

-پاش می‌مونی-

من مُردم... مُردم از حرفی که برادرم به‌خاطر جمع

کردن آبروریزی که توسط بهترین دوستش رخ داده به

زبون آورده.

از پیغام محکمی که شبیه دستور بود و رفیقش فقط باید
اجراش می‌کرد و اون که گفت:

-نامردم اگه این کارو نکنم، پاش می‌مونم-

سوختم و در خلوت و سکوتِ اتاق بلند زدم زیرِ گریه...

مسلم... خدایا جواب مسلم و چی بدم؟ چطوری

سرنوشتم در کسری از ثانیه به این شکل تبدیل شد!

چطور می‌شه با یه اشتباه زندگیم نابود بشه! مسلم از من

جدا نمی‌شه، ما سه سال عاشقِ هم بودیم تا بالاخره

به سختی به هم رسیدیم...

خدا لعنتت کنه وریا، خدا لعنتت کنه که منو نابود

کردی.

میلاد: مهتاب برو به سر بزن به خواهرم من که روم
نمی شد تو صورتش نگاه کنم، برو ببین حالش چگونه.
مهتاب کیه این وسط !! اصلاً توی این خانه چه غلطی
می کردن!!

در اتاق باز شد، نگاهم به دختر سانتال سانتال جلوی
درافتاد.

با تأسف نگاهم می کرد، موهای بلند و بلوندشو عقب زد
و برگشت به اونایی که بیرون از اتاق بودند گفت:
-بیداره فقط به نظر من بهتره ببریتش بیمارستان، هم
به خاطر تجاوزِ ناشیانه، هم به خاطر شوکی که بهش
رسیده.

تا اسم تجاوز رو آورد دوباره زدم زیر گریه.

صدای نفس‌های عصبی مردهای بیرون از اتاق رو
شنیدم. میلاد چیزی واگویه کرد، شایدم به اون فحش
داد.

دختر اومد به طرفم. دستش روی بازوم نشست. خودمو
عقب کشیدم:

-بهم دست نزن-

-باید ببریمت بیمارستان، پاشو کمکت کنم لباس
پوشی-

جیغ زدم:

-به من دست نزن-

بلند داد زد:

-باورم نمی‌شه وُریا، تو چقدر احمقی که نفهمیدی این

یه دختر لطیفه زیردستت.

با عصبانیت پشش زدم و بخاطر تعریفش ناخواسته جیغ

زدم:

-برو گورتو گم کن.

-عزیزم می‌دونم داغونی، حالِ درستی نداری، منم جای

تو بودم حالم بهتر از این نبود اما بهتره ببریمت

بیمارستان، حالت اصلا خوب نیست.

-من فقط می‌خوام از این جا برم بیرون... می‌خوام...

می‌خوام برم پیش مامانم.

اشکام مثل آبشار از چشمام سرازیر شدن. توی
چشماش غباری از دلسوزی نشست و لبش رو با تاسف
مکید و گفت:

-باشه می برمت پس پاشو لباساتو تنت کنم از این
خراب شده بریم بیرون.

#پارت_پنج

زودتر از انتظارِ دختر، لباسامو تنم کردم. اون قدر سریع
که حتی برام مهم نبود اون پشته سرمه.

-تو خیلی خونریزی داری.

برنگشتم به عقب، نمی خواستم بینم چه آثار ارزشمندی
ازم توی این اتاق باقی مونده... ارزشمندتر از اون خودم
بودم که طبق دستورِ میلاد قرار بود زن آدمی بشم که
به شدت ازش متنفرم.

من هیچ وقت امشب رو فراموش نمی کنم، از امشب به
بعد باید به حال خودم گریه کنم، نه دخترانگیم که در
عرض چند دقیقه ازم به یغما رفت.

کنارم ایستاد:

-آماده ای ؟

با اشک و تته‌پته ای از استرس و لرزش لب زدم:

-ن... نمی‌خوام کسی و بینم، بگو... بگو برن-

سرش رو با تفهیم تکون داد... خوبه حداقل اون هست

تا شرایط منو درک کنه و در این لحظه کمک حالم

باشه-

اصلا دلم نمی‌خواست بفهمم دلیل بودنش توی این خونه

چیه، دختری مثل اون کنار دو مرد تنها فقط یه دلیل

می‌تونه داشته باشه، سعی کردم بهش فکر نکنم-

در اتاق رو باز کرد و به تندی بهشون توپید:

-می‌خوام ببرمش بیرون، نمی‌خواد ریختتونو ببینه-

صدای میلاد با یاس و سرشکستگی به گوشم رسید:

-حق داره... من باید برم بمیرم، خودم از این به بعد
چطور می‌تونم تو صورتش نگاه کنم... خدا لعنت کنه
وریا، رسوام کردی، سرم پیش خونوادم تا ابد زیره.
دختر به سمتم برگشت:
-می‌تونی بیای بیرون، رفتن تو اتاق گم‌و‌گور شدن.
بی‌اراده برگشتم و نگاهی به اتاق انداختم. این اتاق و
دوست داشتم. بعضی شبا من یا متینا خواهرم خونه‌ی
داداش میلاد می‌موندیم و توی این اتاق می‌خوابیدیم.
اتاق تمیز و مرتبی بود و دیوارهایش آبی‌رنگ بودند.
سیما همیشه می‌گفت این اتاق و برای پسرشون می‌خواد.
پسری که هیچ‌وقت به دنیا نیومد و اون و میلاد الان در
آستانه‌ی طلاق گرفتند.

با حرفای میلاد چشمه‌ی اشکم دوباره جوشان شده بود.
صدای منزجر اون عوضی هنوز توی گوشمه. نفس‌هاش،
نال‌هاش، غررش از شهوتِ زیادش و چیزهایی که در
خصوص تعریفِ بدنم سر می‌داد.

حالم بهم خورد، چسبندگیِ بین پاهام قدرت راه رفتن
رو ازم گرفت.

تنم می‌لرزید و پاهام حتی نای تکون خوردن و قدم
برداشتن نداشتن.

لگنم هم به شدت درد می‌کرد، دوست داشتم در همون
لحظه بمیرم.

روی شکمم کمی خم شدم و دستمو به شکمم گرفتم.
درد ذره ذره داشت تنمو می‌بلعید.

این که دوباره چشمام سیاهی بره و جلوی پای اون دختر
فرو بریزم اصلا دست خودم نبود.

جیغ کشید:

-میلاد، وریا بیاین، غش کرده.

جلوی پام چمباته زد:

-واسه همین گفتم باید بریم بیمارستان، حالت اصلا

خوب نیست.

-چی شده ؟

صدای داداشم بود... من بمیرم خدا... نمی تونم با این

رسوایی کنار پیام.

کنارم نشست و سرمو از روی زمین بلند کرد.

-سرش داره خون میره تو کدوم گوری بودی مهتاب،

چرا نگرفتیش نخوره زمین؟

-پیام داخل میلاد!

صدای اون عوضی بود... همون شیطانی که منو به این

حال انداخت...

میلاد عربده زد:

-برو به جهنم کثافت، دلم می‌خواد تیکه پارت کنم

عوضی، خواهرمو بیچاره کردی. بیچارمون کردی

نامرد...

بلند زد زیر گریه... مردونه و متعصب گریه کرد.

-چه بلایی سرش آوردی بی‌مروت، چه بلایی سرش
آوردی، من چطوری تو صورت خونوادم نگاه کنم و بگم
تو خونه من این بلا سرش اومده.

از روی زمین کنده شدم... حتی یه ذره هم قدرت بدنی
نداشتم، اما اشکام از نوای دل سوخته‌ام از گوشه‌های
چشمم سرازیر می‌شدند.

میلاد منو روی دستاش حمل کرد و از اتاق بیرون برد.
چشمامو بستم نمی‌خواستم نگاه برادرم رو بینم. صدای
گریه‌اش یه لحظه هم قطع نمی‌شد.

-سوئیچ و بیار مهتاب.

لای چشمامو یه لحظه باز کردم و چشمم افتاد به اون که
با بالاتنه‌ی برهنه کنار اتاق ایستاده بود، همون اتاقی که
زندگی منو درونش به آتیش کشید.
با نگرانی مُردنم رو تماشا می‌کرد.
سریع چشمامو بستم... من چطوری با این ننگ زندگی
کنم و قبول کنم یه عوضی خیلی راحت زندگیم رو تحت
سلطه خودش درآورده....

*

#پارت_شش

بیدار بودم، حتی می‌دونستم توی بیمارستانم ولی
چشمامو باز نکردم.

کسی کنارم بود دلم می‌خواست بفهمم کیه. سنگینی
نگاهش و رو خودم احساس می‌کردم. اهمیتی نداشت.
من تمام زندگیم با یه شعله سوخت و خاکستر شد و
حالا تماشا کردنم توی این وضعیتِ مفلوک و رقت‌بار
چیزی از بار اندوهم کم نمی‌کنه.

دکتر یا پرستار اومد توی اتاق و سرم و از توی دستم

بیرون کشید و حرف زد:

-دکتر مرخصش کرده، حال بدش حاکی از شوکیه که

بهش رسیده، تمام کارای لازمو همکارام انجام دادن، اگه

بیدار شد می‌تونید ببریدش.

-باشه ممنون.

صدای یه زن بود و حتما همونی بود که توی خونه میلاد

دیدمش.

لای چشمامو باز کردم. همون بود. لبخند خسته‌ای زد:

-دکتر گفت بیدار شدی مرخصی.

-تو دوست دخترِ میلادی.

از سوآلم لبخندش سرد شد: